

• زمان •

# اِسْتَوْنِر

جان ویلیامز

ترجمہی سعید مقدم



ویلیام استونر در سال ۱۹۱۰ در نوزده سالگی وارد دانشگاه میزوری شد. هشت سال بعد، در اوج جنگ جهانی اول، دکترای خود را در رشته‌ی ادبیات گرفت و در همان دانشگاه با رتبه‌ی مربی استخدام شد، و تا زمان مرگش در ۱۹۵۶ همان‌جا تدریس می‌کرد. او هرگز به رتبه‌ای بالاتر از استادیاری نرسید، و بیشتر دانشجویان وقتی دوره‌شان را پیش او تمام می‌کردند او را از یاد می‌بردند. هنگامی که درگذشت، همکارانش نسخه‌ی دست‌نوشته‌ای از سده‌های میانه را به رسم یادبود به کتابخانه‌ی دانشگاه هدیه کردند. این دست‌نوشته را شاید بتوان هنوز با این یادداشت در میان مجموعه‌ی کتاب‌های نادر یافت: «هدیه به کتابخانه‌ی دانشگاه میزوری، به یاد ویلیام استونر، از طرف همکارانش در دانشکده‌ی ادبیات».

دانشجوی متفرقه‌ای که با نام او برخورد می‌کند ممکن است بی‌منظور از خودش بپرسد ویلیام استونر که بود، اما کنجکاوی‌اش به‌ندرت از این پرسش سرسری فراتر می‌رود. همکاران استونر، که در زمان حیاتش شأن خاصی برایش قائل نبودند، بعد از مرگش به‌ندرت از او صحبت می‌کردند. نام او برای همکاران مسن‌ترش یادآور پایانی بود که در انتظار همه است، و برای همکاران جوان‌ترش صرفاً صدایی بود که هیچ حسی از گذشته را در آنها برنمی‌انگیخت و هویتی را هم نمی‌رساند که خود یا حرفه‌شان را با آن تداعی کنند.

استونر در سال ۱۸۹۱ در مزرعه‌ی کوچکی در مرکز ایالت میزوری در نزدیکی روستای بونویل زاده شد. این روستا حدود چهل مایل با شهر کلمبیا، که محل دانشگاه میزوری است، فاصله دارد. گرچه پدر و مادر استونر زمان تولدش جوان بودند - پدرش بیست و پنج ساله بود، و مادرش هنوز بیست سال نداشت - اما او همواره آنها را، حتی وقتی که بچه بود، پیر می‌دید. پدرش در سی‌سالگی پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید؛ سختی کار او را خمیده کرده بود، و با ناامیدی به قطعه‌زمین خشک و کم‌حاصلی خیره می‌شد که هر سال معیشت خانواده را از آن فراهم می‌کرد. مادرش به زندگی خود با شکیبایی می‌نگریست، گویی زندگی لحظه‌ای طولانی است که آدمی مجبور به تحمل آن است. چشمانش کم‌رنگ و تار بود، و موهایی که داشت سفید می‌شد و روی سرش صاف کشیده شده و پشت سرش جمع شده بود، چین‌های ریز دور چشمانش را آشکارتر می‌کرد.

ویلیام استونر تا جایی که به یاد می‌آورد وظایفی داشت. در شش‌سالگی گاوهای لاغر را می‌دوشید، خوک‌دانی را که در چندمتری خانه قرار داشت تمیز می‌کرد، و تخم‌مرغ‌های کوچکِ دسته‌ای مرغِ لاغر را جمع می‌کرد. و حتی وقتی مدرسه را که در هشت مایلی مزرعه بود شروع کرد روزش، پیش از برآمدن آفتاب تا پس از تاریک شدن هوا، با این جور کارها پر می‌شد. در هفده‌سالگی شان‌هایش دیگر کم‌کم داشت زیر فشار کار خم می‌شد.

خانه‌ی آنها خلوت بود، و او تنها فرزند خانواده بود، و آنچه آنها را به هم پیوند می‌داد کارهای ضروری بود. شب‌ها بعد از شام تا وقت خواب هر سه‌ی آنها در آشپزخانه‌ی کوچکی که فقط با یک چراغ نفتی روشن می‌شد می‌نشستند، و به شعله‌ی زرد خیره می‌شدند. اغلب تنها صدایی که به گوش می‌رسید حرکت خسته‌ی بدنی روی صندلی چوبی یا غرغزِ آهسته‌ی الواری بود که زیر عمر طولانی خانه کمی خم می‌شد.

خانه را به شکل چهارگوشِ کج و معوجی ساخته بودند، و الوارهای رنگ‌نشده‌اش اطرافِ ایوان و درِ ورودی شکم داده بودند. خانه در گذر سال‌ها به تدریج رنگِ زمینِ خشک را به خود گرفته بود؛ خاکستری و قهوه‌ای

با شیارهای سفید. در یک طرف خانه اتاقی دراز، که چند صندلی ساده و میز تراشیده شده با تیر در آن گذاشته بودند، و آشپزخانه‌ای وجود داشت که خانواده‌ی آنها بیشتر وقت مشترک اندکشان را در آن به سر می بردند. در طرف دیگر خانه دو اتاق خواب قرار داشت که در هر کدام یک تختخواب آهنی با لعاب سفید، یک صندلی چوبی ساده، و یک میز گذاشته بودند که یک چراغ نفتی و یک لگن شستشو روی آن بود. تخته‌های کف خانه را رنگ نکرده بودند، و منظم نچیده بودند. تخته‌های کف اتاق‌ها با گذر زمان ترک خورده بود، و ذرات گرد پیوسته از این ترک‌ها وارد اتاق‌ها می شد و مادر استونر هرروز با جارو از همان ترک‌ها آنها را بیرون می ریخت.

استونر در مدرسه تکلیف‌هایش را انجام می داد، گویی همان کارهای مزرعه باشند با این تفاوت که دشواری نسبتاً کمتری داشتند. وقتی که در بهار ۱۹۱۰ دبیرستان را به پایان رساند، انتظار داشت کارهای بیشتری را در مزرعه به عهده بگیرد. به نظرش می رسید پدرش هرماه که می گذرد کندتر و خسته تر می شود. اما یک شب در اواخر بهار، پس از این که دو مرد تمام روز ذرت‌ها را علف‌زدایی کرده بودند، و ظرف‌های شام را به آشپزخانه برده بودند پدرش به او گفت: «مشاور کشاورزی هفته‌ی گذشته آمده بود اینجا.»

ویلیام نگاهش را از رومیزی مشمع چهارخانه‌ی سرخ و سفید میز گرد آشپزخانه بالا آورد. چیزی نگفت.

پدرش ادامه داد: «می گوید مدرسه‌ی جدیدی در دانشگاه کلمبیا ساخته‌اند. به آن می گویند دانشکده‌ی کشاورزی. می گوید فکر می کند تو باید بروی آنجا. چهار سال طول می کشد.»

ویلیام گفت: «چهار سال. پولش چی؟»

پدرش گفت: «می توانی برای تأمین هزینه‌ی اتاق و غذایت کار کنی. پسرعموی مادرت خانه‌ای در حومه‌ی کلمبیا دارد. خوب، هزینه‌ی کتاب و چیزهای دیگر هم هست. من هم می توانم ماهی دو سه دلار برایت بفرستم.»

ویلیام دستانش را روی رومیزی، که نور چراغ را به شکل ماتی منعکس